

طفلان و ماغ مظهر دیوانہ نازکست

من درین فکر پریشان کہ دل زار کجا است
جز دل من کہ نمک خوار قدیم غم نشت
سینہ واکرودہ بگلشن چو خرامان گذرد
کس تسکین بخبارم زود غیر از شک
حال چشم چو ز کویت گذرم هیچ میرس
شاید ام روز نشان دگر ت منظور است
دل صد پارہ بود باعث خون گرمی اشک

دل درین سعی سر سیمہ کہ ولدار کجا است
قدروان مژدہ حسرت ویدار کجا است
بلبل از گل گذرد گل زگر میان گذرد
کیست جز سیل کہ بر گور غریبان گذرد
ابر از قبلہ چو آید ہمہ گریان گذرد
کز دم تیر نگاہ تو پریشان گذرد
تپ کند طفل چو بر گنج شہید گذرد

ایضا

واگذار ند بجالش اگر این خوش نگہبان
مظهر مانو اند کہ از ایشان گذرد

چو کم سالی ہم سالی بگلشن شاد می آید
کجا اصلاح خون عاشق از فساد می آید
وماغش نشکند تا خون عاشق را نمیریزد
قفس کی سندی راہ وحشت می تواند شد
چو آن طفلی کہ جنباند سر ز بحر جنونے

مرابی اختیار ایام طفلی یاد می آید
علاج سر گرانہ باش از جلاوی آید
انار خندہ او از جلال آباد می آید
ولیکن رحم بر تنہائی صیاد می آید
مر از دست او ہر عضو در فریاد می آید

کسی از تیشہ مظهر جغیر بر سر کی تواند زد
قیامت پرز اینہا است کز فریاد می آید

تو دارا خندہ ادا
چون خور سیکان از
میز قوت جلایہ
مجاہد شکر لفظ
جلال آباد یاد فرمود
دعا در جلال آباد کہ
تغیر کاہلی است
شہر تہارو
عہ
تو کہ کی از تیشہ
بجی جغیر
تکند شکر
فریاد شکر
چنین از لای کی
تو

بر نماز و روزه و پرسوز و ساز خود مناز گرد باد خاک با هم خالی از انداز نیست شعله از پهلوی خس این سرکشها میکند روز و شب از چشم مادر یای آتش می رود	یار بی پرواست هرگز بر نیاز خود مناز این همه پرورد امان دراز خود مناز ای بد آموز نیاز ما بناز خود مناز این قدر ای شمع بر سوز و گداز خود مناز
---	--

انفعال جرم بهتر از غرور طاعت است
مظهر ای دور از حقیقت بر نماز خود مناز

شده خوش کردم ز گل نگی نه بومی یا سمن بوم کسی با گل بیازد عشق با پای باغ سازد	بین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بوم بگفتم خیر باد و اشیا ز از چین بوم
---	---

مبادا ما بروی شمع بایین کسی مظهر
که در آغ تازة همراه ناسور کهن بوم

دل بچاه ذقن افتاد حریفان مدد گری بر باد بی ابر ضرور افتاد است تاب سوز و لدم آن طفل نخواهد آورد رفتم از میکرده اما بد عالمی خواهم دیر شد کوی و بازار خموش افتاد است	یوسفم گم شده ارواح عزیزان مدد نیستم در مژه ام حضرت باران مدد عرض حالی چو کنم دیده گریان مدد که ازین در زوم لغزش مستان مدد شور همچون مدد کجاست طفلان مدد
--	---

گفت مظهر غزلی بی جگر گوشه تو
خوش اعظم صله قبله پاکان مدد

ع
ببینند که
دین از دجالی
شوم
عنه یعنی
بجای
عنه مظهر
سلسله غزلان
غزلت مظهر

مولانا جامی

محلّه

و هو نور الدین عبد الرحمن است مولانا جناب در حوالی جامع در اوایل عمر به
 تحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سرآمد فضیلتی زمان گردیده همت بلندش
 با نیمی قناعت نکرده دست ارادت بشیخ سعد الحق والدین الکاظمی که وی
 یکی از مریدان سلسله نقشبندی بود داده بارش او مدتی بر ریاضات و مجاهدت
 مشغول و مقامات عالی و درجات متعالی یافته آخر الامر صحبت کمالات نفسانی
 ایشان بدو روز نزدیک رسیده علما و زهاد و شوق ادراک صحبت ایشان ترک
 دیار خود کرده بغیض خدمتش مستفیض شدند و در مراتب نظم کمال مهارت داشته
 و در همه فنون سخنوری استادا است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده هفت
 مثنوی بسک نظم در آورده مشهور بشیعه الحق بعد از خمسة نظامی کتابی بان امتیاز
 ملاحظه شده و در زمان سلطان ابوسعید گودکان و سلطان حسین میرزای بایقرا
 معزز و محترم و در محفل شایان شهر اوگان وجودش معتز و مسائل بسیار در اکثر
 علوم نظماً و نثر فارسی و عربی بدینوجوب نوشته که اکثر آنها در یک جلد بخط مولانا
 مزبور بنظر فقیر رسیده شواهد النبوة تفحات الانس اشعة اللمعات لواج شرح قصیده
 ابن فارض شرح ابیات امیر خسرو سخنان خواجہ پارسیا ترجمہ حدیث مناقب
 مولوی خواجہ انصار بہارستان شرح رسالہ مناسک حج رسالہ عروض و قافیہ
 رسالہ موسیقی فوائد ضیائیہ فی شرح مشکلات الکافیہ رسالہ معاد دیوان قصاید

اسلامیہ جامعہ
 لکھنؤ جمع لغات
 کتابت و اشاعت
 مولانا صاحبان مجاز
 و غیرہ

و غزلیات و مقطعات و ترجیحات و منقحات و مکاتبات و اسامی کتب سبزه
بدین موجب است سلسله الذهب سلمان ایصال تحفه الاحرار سبحة الابرار یوسف لیث
لیلی مجنون خرد نامه اسکندری و بعد از سفر خیر اثر حجاز که از عمر شریفش شتاد و کیسال
گذشته بود از ویار فنا بعالم بقا خرامید و کان ذلک فی شهر ۸۹۳

از کتاب لواطی مولانا جامی است

لایحه ماسوای حق عز و علا در معرض زوال است و فنا حقیقتش معلومی است
معدوم و صورتش موجود است موهوم دیروز نه بود داشت نه نمود و امروز نمود
بی بود پیدا است که فردا زوی چه خواهد کشود و روز مام انقیاد بدست مال امانی چه دبی و
پشت اعتماد بر این مخرقات فانی چه بی حال از همه برکن و در خدای بند و از همه گسل و با
خدای پوینداوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش از جا بر هیچ حادثه نخراند

یا طاقی و همبری این پیر ناتوان را
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
کز آب چشم ما شده بسته کاروان را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
بختم جوان و عقلم برست لیک عشقتش
گزرود شد گیاهی و در خشک سال بحران
خون میروز چشم آن نخت کو که بینم
ز ابد بکنج محراب آورده رو بطاعت
محل مندا مرو زای ساریبان جانان

جامی ز عشق جانان گرفت توبه کردم

این نکته بشنواز من ز بهار شنوآن را

<p>خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را القلب علی بابک لیلاً و نهاراً از بهر خدا چست کن بندب ما را یارای گذشتن نبود با و صبارا پنهان تو من بوسه ز غم آن کف پارا از جگ قدا و قدنی قلبی ناراً</p>	<p>سپین وقتا سنگدلا ساده خدارا این قالب فرسوده گراز کوی تو دورست از روه مبادا که شود آن تن نازک چون برگذرم از سر کوی تو که آنجا خوش آنکه ز می مست شوی خیر افقی گر هست چو بجز نفسم گرم عجب نیست</p>
--	---

چرا که جامی دل کفره خود کلمه کفره
 ملک بنیاد است
 صفت بنیاد است
 صفت بنیاد است
 صفت بنیاد است

جامی نکند جز بوس بزم تو یکن
 در حضرت سلطان که دید راه گدارا

<p>بی دل و بی دین و دلبه مانده ام لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام چشم بره گوشه برد مانده ام زنده بهر تیغ دیگر مانده ام با دل پر خون چو سینه مانده ام روی بر پای صنوبر مانده ام چون من اکنون پیش بت سر مانده ام</p>	<p>عاشقم بچاره ام در مانده ام عاشقی با خواب و خور ناید درست روز و شب در انتظار مقدمت چون زوی تیغی کن بسزای من تا چو جام می زدستم رفت رفته ام در باغ و ز شوق قدت جامی از من سجده طاعت بجوی</p>
--	---

رباعیات

یارب ز دو کون بی نیازم گردان در راه طلب محرم رازم گردان	وزا فسر فقر سر فرازم گردان زان ره که نه سوی تست بازم گردان
--	---

ایضا

یارب بر با نیم زجرمان چه شود بس گبر که از گرم مسلمان کردی	راهی در پییم بگویی عرفان چه شود یک گبر و گری مسلمان چه شود
--	---

ایضا

راهیت نه حق تخلق پس روشن در است هر کس که در آن رهش سازند رسید	راهیت نه خلق سوی حق پر کم و کاست وانگس که درین رهش فلکند نجات
--	--

ایضا

جامی عمری بخلق عالم پوست فارغ ز همه کنون بکنج نکشت	زان شیوه نیامدش بجز باو بدست وز دوستی و دشمنی خلق برست
---	---

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

۶۱

MUNTAHANAVĀT-E-FARSI
PERSIAN SELECTIONS

№ ۴

منتخبات فارسی

حصہ چہارم
سولہ

جناب روزن دید و رسید صاحب بی بی قی
م۔ ا۔ س۔ ایس۔ فلوائف دی مدراس یونیورسٹی
و محسن عربی و فارسی وارد و طلبای یونیورسٹی رہیں
بفضل اشغال فہمہ فارم ہی اسکول آپر سکندری اسکول

و فوڈوم

و مطبع نظام مطابع مدراس مطبع پوشید

مارچ ۱۹۹۶ عیسوی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

انتخاب خاستگان

باب اول در اوصاف حکام

حکایت شنیده ام که تختگاه کسری در مدینه بود و در سپه لویان
عرصه که صفت است می ساخت پیرزنی خانه داشت تنگ و تاریک هیچ نمیزدخت
و نمیکذاشت کسری فرمود تا پنجهان رها کردند پیرزن بر لبها طرصرع خسروی
میرفت و بکلیه خودی درآمد کسری از او پرسید که موجب او چه بود که نفر و ختی
گفت تا صورت عدل تو بعالمیان بنمایم و من بچای بر لبها طرسلطت در آیم

لغت عربی
تختگاه کسری در مدینه بود
و تختگاه کسری در مدینه بود

بیت

بعد از کوشش که شد سالها پس از کسری
که کس ندید در ابوان عدل او کس را
حکایت آورده اند که فرعون را دو وصلت بود که سبب آن دو وصلت

<p>حاجت خویش بدو بردارند حضرت مریم در ایشانست</p>	<p>هر کسی روی بچیزی آرند در گهت قند در رویشانست</p>
<p>ندیم باید او پیش سلطان رفت و گفت که سالوسی را در مملکت رها کرده که ندیم ترا می آزارد سلطان گفت فردا حکم کرده شود شیخ نماز خفتن گزارده سجاده و خلوت ببندخت و سر بخت حق بردخت. و گفت ظالمی را گذارند تا زندگان ترا می بجا از گوشه صومعه آوازی شنید که شب این حکم کرده شود قطع</p>	
<p>روی عجب ز آوریدرگاه خدا و جلال جز بقیتومی کم در ملکش باشد مقال</p>	<p>از در ستور و شمشیر پیکشاید ترا چیف باشد رفقه حاجات خود برد ترا</p>
<p>چون سحر شد ندیم را تب گرفت و بامداد کالبدش کرد سلطان نزدیک شیخ آمد و عهد خواست شیخ گفت او را بعبودی بود و مرا نیز بعبودی. پرو حاجت خود بمعبودان خود اعرض داشتیم بمعبود من غالب آمد</p>	
<p>تا بیایی مراد های زمان بنده اش باش تا شوی آزاد</p>	<p>در حق گیسو در گریز بان کفش از ورگه شهبان بیداد</p>
<p>حکایت یکی از ملوک عرب را عجلت ناشنوائی پیش آمد جزع بسیار و فرغ بیشار پیش آورده وزیر بود که بر حضرت ملک مرتبه نصیحت نیکو ای داشت بازخواست و عرض داشت که بانگ محنتی زجر حساب نمودن نشان حزم و صورت و سر او لطیف نیست بلکه فرمود که موجب نشانی ز نزول بلاست و چون ما بلکه عموم سمول عبادت</p>	

عنه صفتی
مستور بود

در حق رعایا از آنکه چون جاسوس مع قمار و بلز گوش برین بندگشگاه سینه شاه از آه
مظلوم بی انتباه مانده تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد.

باب دوم در شفقت و تیار

حکایت آورده اند که شخصی دختر عم خویش اینجو است - پدرش گفت من مرد بخیر چون
ذکر کردم رو مغلوبش را بخت میبارم و چون صفت مرد میکند معکوسش او دست میبارم نظر

صفتی از کرم که گفته اند
در کرم غافل نیست
در میان کرم غلوب
کرم سوس بر سرش
کرم نازم و جوان
کرم سوس بر سرش
در کرم غافل نیست

در رویش شکت که آید بدرم	برگزنده بنان یاد کنم بی بدرم
در خانه من برادرم یا پدرم	گر پای بند جاز زد دستش بدرم

حاکم طائی را دشمن میبارم اگر سروی نزدیک من آری دختر بودیم - او بدر
حاکم رفت و آواز داد - حاکم بیرون آمد - برگز حاکم را ندیده بود - گفت حاکم در خمیه
است - گفت اینجو هم که او را بکشم تا عم و خسر را بمن دیده - گفت زیر فلان درخت بزوف
تا بدین و بکشی و کار تو بر آید در حال حاکم بدان موضع رفت و دستاری بر
کشید و خود را در خواب ساخت و گفت

گر جان من در رویش بر آید کارت	دل نوی دار که من جان را در شبم
در زجان هیچ زیادت بود آنم نوی	تا فدای قدمت آن زیادت بودم

چون بیای و رخت آید شخصی را و بخت و دستاری بر روی کشیده - روی وی را
بکشاد همان شخص بود که برده خمیه دیده بود - داشت که حاکم است و فتوت نماید در حال
در قدش است او و عذر خویش و یازگشت و عم را بکشت و دخترش را بگرفت -

قبول نتواند
بدرستی

قبول نتواند
بدرستی

قبول نتواند
بدرستی

حکایت یکی از خواجگان بدره ز غلامی داد که نزد یک داود طالی برآورد
قبول کند تو آزاد و از مال من غلام نزد یک داود طالی برد قبول نکرد گفت آخر درین
قبول کردن آزادی هست گفت آزادی نیست و بندگی من خود را برگرزنده مکن
سبب آنکه تو آزاد شوی

ولیک بندگی اند قبول احسانت	اگر چه پس اندوگی است اند مال
با اختیار و ارادت کسی که انسانست	ز بهر زرد چه گرد درین برناکس

حکایت ابراهیم او هم از صوفیان دمشق پرسید که سیرت شما چیست
گفتند اگر بیایم بخوریم و اگر نیایم صبر کنیم ابراهیم بجنید و گفت سگان پنج را
همین حالت است گفتند سیرت صوفیان پنج چیست گفت اگر بیایند ایشانرا کنند
و اگر نیایند شکر کنند که گفته اند

شکر برستی کند عارف	زانکه فقر است و فقر عادت اوست
هستی و نیستی یکی و اند	کرد و عالم فروین تمیت اوست

حکایت شخصی را قرض بسیار برآمد او را نزد یک گرمی برودنشان
داوند او را در بازار دید که در معامله بجا با یکدیگر بازگشت و میگفت بیست

ترا که این میگفت است و گوی بروری	چگونه از تو توقع کنند کسی گرمی
----------------------------------	--------------------------------

خواهد داشت که بکاری آمده است و عیب وی برفت او گفت بد آنچه آمده بودم بخار
بود غلامی اشارت کرد غلام قهره زرد که هزار دینار بود بدو داد مرد را عجب آمد

و گفت آنچه بود و این صفت - گفت آن معادله بود و این مروت ایصال آن نمود	و منت است و ایصال این دو راز فتنوت
---	------------------------------------

و نکته فکر کنم در زبان و تقصیرش	و در هزار بد رویش مستمند هم
دو سال شکر کنم در قبول تو فیرش	

عنه
انچه در اجاره نماند
بر در نزد

باب سوم در فضیلت علم

تمثیل علم با عمل همچو طعم با نمک است - هر که را هر دو هست حکمتی تمام دارد	و طعم بی نمک را چه توان کرد
---	-----------------------------

عمل بی علم نامفید باشد	همیشه شرط با مشروط باشد
------------------------	-------------------------

حکایتی بقراط حکیم بمرتبه بود در علم که تختی نهاده بود و بر آن تخت
خفته و جوال آسمان مشاهده میکرد - روزی از تخت فرود آمده بود شاگردی امتحان

در زیر هر پایه تخت چار درخت زر بنهاد - چون بر تخت برآمد در آسمان نگاه

کرد گفت امروز آسمان را با اندازه سطریمی درستی بخود نزدیکتری بنیم -

حکایتی لقمان حکیم پسر او صیفت کرد که هر روز یک سینه یاد گیرم	و عمل کن تا زود ثمره آن یابی
--	------------------------------

بسیاری علم فائده نیست	بر گاه که در غسل نیاری
چون بر نه کشی بروی دشمن	بیکار هزار تیغ داری

باب پنجم در عهد و پیمان

سنی انتیج
در باره

حکایت پادشاهی در کشتی نشسته بود تا که انگشتری که بهای او خراج عالمی بود از دست وی در آب افتاد و عهد کرد که هر که انگشتری را بمن رساند هر چه خواهد بدتم ملا جان کباب اشنا بودند عجز آوردند در ویسی مای بخرد انگشتری در شکم مای یافت **شعر**

کلید گنج مقادیر در فزانه اوست
بزور بازوی تدبیر کس وری نکشاد

در ویسی چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود که چه میخواهی گفت آنکه موجب عهدی ملک کرده است باید که مخدیره بارگاه عصمت را در عقد من در آورد ملک ازین سخن متفکر شد که چگونه دختر خود را بوی هم با وزیران مشورت کرد گفتند در ویسی را سودای فاسد گرفته اگر هزار دینار بوی دهدی سر این حکایت در گذرد ملک گفت عبارتی که از خلف وعده بذیل حمیت باز گردار تحمل سخن باز و واج با جنبیت زیادتست هر که با ما در پیش آید با وی مشاورت کنیم اتفاقا دیوانه و رطافات افتاد صورت حال گفت دیوانه گفت اگر آن کسیکه عهد کرده ترا احتیاجی است بوعده خود وفا کن و الا تو دانی ملک را این سخن موثر شد و بعهد وفا کرد

عده مخدیره
بجای خود
زنده نشین

عنه خلف فخر خاندان

کوتاه
ماملت

از یکدیگر
دو نفرین

نخ این

در اینجا

باب ششم در یوفانی

حکایت آورده اند که بهلول یونان نزدیک لارون رسید و راه را دورا متفکر دید گفت موجب تفکر چیست گفت فکر از یوفانی دنیا میکنم گفت ترا این فکر نمی باید کرد و اگر جهان را وفا بودی برگزاین پادشاهی بتو نرسیدی **قطعه**

گفت با بهلول لارون کاشکی
گفت بهلول ای امیر التوسین
کین جهان بنیاد محکوم دشتی
گر چنین بودی هم آدم دشتی

حکایت وقتی در شهر کرمان بر در مدرسه ترکان بودم ناگاه بزرگی با کوسه
 و تاج گذشت بعد از ساعتی فقیری جامه گهنه بر سر دست پیش من دشت درجا
 چند بوی دادم پیری حاضر بود بگریست موجب پرسیدم گفت آن بزرگ پسر
 گدائی بود و این فقیر از دختر بزرگی بر انقلاب احوال جان میگیرم
 حکایت آورده اند که اسکندر روزی بغریت ملکی یکپای در رکاب نهاد
 و یکپای در زمین بود که متفکر شد از سطا طاليس حکیم گفت سبب تفکر چیست اسکندر
 گفت اندیشه میکنم که عرصه عالم مجال ندارد و بدان نمی آرزو که از بهر آن کوشش کنم قطعه
 ملک عالم گرامی آن نکند
 شرق و غربش بدان نمی آرزو
 حکیم گفت چون میدانی که چنین است سعی از برای عالم کن که لذت آن بی فایده
 و عشرت آن بی نهایت است کمالات ابدی و اصل سعادت سرمدی حاصل
 اسکندر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان یافت گفت بر ریاضت تن و تهذیب
 اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جمله مقدر بر بنی آدم است - **فرد**
 تن روح گردد از تو بجوشی معرفت
 روح تو تن شود چو جیوشش پروری
 حکایت روزی بپول نشسته بود چند کله سری در پیش نهاده نارون شدید بوی رسید
 پرسید که این کله چیست گفت کله پدر من و کله پدر تو میان ایشان فرق میجویم **قطعه**
 پر دشتم دو کله بوسیده روز خاک
 گفتیم که فرق باشد مردم بجان شان

از آن بزرگی که کوسه
 از آن بزرگی که تاج
 از آن بزرگی که جامه گهنه
 از آن بزرگی که پیش من دشت
 از آن بزرگی که پسر
 از آن بزرگی که گدائی بود
 از آن بزرگی که از انقلاب احوال جان میگیرم
 از آن بزرگی که اسکندر
 از آن بزرگی که متفکر شد
 از آن بزرگی که گفت سبب تفکر چیست
 از آن بزرگی که گفت اندیشه میکنم
 از آن بزرگی که عرصه عالم مجال ندارد
 از آن بزرگی که از بهر آن کوشش کنم
 از آن بزرگی که ملک عالم گرامی آن نکند
 از آن بزرگی که شرق و غربش بدان نمی آرزو
 از آن بزرگی که حکیم گفت چون میدانی
 از آن بزرگی که چنین است سعی از برای عالم کن
 از آن بزرگی که لذت آن بی فایده
 از آن بزرگی که عشرت آن بی نهایت است
 از آن بزرگی که کمالات ابدی و اصل سعادت سرمدی حاصل
 از آن بزرگی که اسکندر گفت ای حکیم
 از آن بزرگی که این سعادت از کجا توان یافت
 از آن بزرگی که گفت بر ریاضت تن و تهذیب
 از آن بزرگی که اخلاق و تحصیل علوم حقیقی
 از آن بزرگی که این جمله مقدر بر بنی آدم است
 از آن بزرگی که تن روح گردد از تو بجوشی معرفت
 از آن بزرگی که روح تو تن شود چو جیوشش پروری
 از آن بزرگی که حکایت روزی بپول نشسته بود
 از آن بزرگی که چند کله سری در پیش نهاده
 از آن بزرگی که نارون شدید بوی رسید
 از آن بزرگی که پرسید که این کله چیست
 از آن بزرگی که گفت کله پدر من و کله پدر تو
 از آن بزرگی که میان ایشان فرق میجویم
 از آن بزرگی که **قطعه**
 از آن بزرگی که پر دشتم دو کله بوسیده
 از آن بزرگی که روز خاک
 از آن بزرگی که گفتیم که فرق باشد مردم بجان شان

عنه از ادوات است
و اینست

دیدم میان بر دو بوقت حیات فرق

بعد از وفات فرق ندیدم میان شان

نگه آدمی تا در طلب دنیا نیست

چنانکه کیبوتری که طبع در

ندارد فارغ از جور دام صیباد است

آوی را که سل دنیا نیست

پاکس اورا نزع و دعوی نیست

مرغ را تا هواست دانه نشد

تیر صیاد را تا شانه نشد

باب هفتم در کرامات اولیا

حکایت ذوالنون مصری رحمه الله علیه گفت اول تجارت میکردم در زیر درختی

فرو آمده بودم - مر علی نابینا از درخت در افتاد و منقار بر زمین زد - دو سکره پیدا آمد

بر یکی آب در دیگری دانه پیر بخورد و بر شاخ برفت تو به کردم و بتوکل برگزیدم روزی بخوردم

طریق توکل اگر روی

خداوند روزی دهند چه گفت

مکن در همه حال دل منقلب

و در منقده من حیث لا یحب

باب هشتم در آداب نفس

حکایت سلمان فارسی بر لشکری امیر بود در میان فقر چنان فقیر نمود که وقتی خریدم بوی

رسید گفت این تو بیره گاه را بردار و به لشکر گاه سلمان بر سلمان برداشت چون لشکر گاه

رسیدم گفتمد اینست برسد و در قدم افتاد و سلمان گفت این کار را از برای خود کردم

بسته و چه از برای تو بیج اندیشه دار - اول آنکه نگر از من بیخ شود - دوم آنکه دل تو خوش شود

سوم آنکه از عهد خطرت بیرون آمده باشم

مشنوی

عنه از ادوات است
و اینست
عنه از ادوات است
و اینست
عنه از ادوات است
و اینست
عنه از ادوات است
و اینست
عنه از ادوات است
و اینست

و غلبه نفع بر
عقل با بجهت
فلسفه را طرد می کنند
و سبب ستم باشند

چو خوش گفیب باوشاه ایران وزیر
که ماگوسفندیم و چوپان امیر
گرازگرگ ظلمی رود بر من
گراغیر چوپان بود منظر

حکایت آورده اند که سلطان محمود غازی را عاقلی بود که کسبهای زبردستی
و گروخانه سخنان میگشتی - و در خفیه ایشان سگروی - قطع

عقل خند و جوید
را از زیر و جوار

چو بر است از زکوة پنهانی
کز ریای و نفاق باشد دور
گرضای خدا بود مقصود
دانداو هم عیان و هم مستور

در آن نهند
و سبب ستم باشند
بسیار نهند
بسیار نهند
بسیار نهند

حکایت وقتی ما رون رشید خوابی دید که عقد مر و ارید دندان در درج دها
او مشتق شده ورشته پروین سنان چون نبات النفس متفرق گشته معسری را بخوا
که تعبیر کن گفت همه خویشان تو در پیش تو بپسندند ما رون رشید را این سخن ناپسند آمد
بفرمود تا مجموع دندانهای معتبر را بر کشیدند - قطع

بسیار نهند
بسیار نهند
بسیار نهند
بسیار نهند

بازرگان سخن بحسرت گوی
تا ترا جاه و حرمت آسزاید
گر چه پاشاه راست باید گفت
لیک هر راستی نمی شاید

معتبر دیگر را بخواند - گفت امیر المومنین را عمر در از باد و عز و دولت و خلافت
بیش از اقربای خود زندگانی یابد - امیر المومنین بخوش آمد هزار دینار بوی داد و گفت
این همان معنی دارد ولیکن به تذبذب او آراستند - قطع

بسیار نهند
بسیار نهند
بسیار نهند
بسیار نهند

سخن را دور و است در جمله حال
یکی روی خوب و دیگر روی زشت
سخن را دور و است در جمله حال
بوی زین روی خوبش بسوی زشت

عنه ابرار و همتا نشینان

عنه گریبان کسان
که در کمال آهسته آهسته
تخلی لای کس است از
فکر گریختن مروت
و فتنه و باطن نسیب
دارند و حافظانند

عنه یافتن
کسی که در کمال
روزگار با کمال

باب نهم در صحبت ابرار و همتا نشینان

حکایت غزیری مرا حکایت کرد که وقتی در راه خوارزم با شخصی همراه شدم و مدتی هم سفره و هم کاسه تا بر سفره نان سیدید چون سگ میدوید اتفاقاً با ما سگی همراه شد گاه گاه استخوانی پیش آدمی انداختم ناگاه دو دوزو بهار سیدید یکی چنگ در گریبان زد و دیگری دست در پایی به همراه در حال که روی دوزو و پشت بد او سنگ داشته یکی گرفت و من دیگری را از پا آوردم و بمعاونت سگ از ایشان خلاصی یافتم چون دزدان بدقتند او گر سینه شد باز آمد گفتم **مشغولی**

سگ ز چون توانا کسی است بر کس
ختم کردم با تو پارسی و الت سلام

من نخواهم وصل چون توانا کسی
است ازین پس صحبت با تو حرام

باب دهم در ریاضت

حکایت آورده اند که کسری را پسری بود بسیار خوار همیشه خسته و بیمار بود و بحکایت بیماری او نمیدانست طیبی حاضر آوردند از زمین صبیح صوری لبی سیرنی صافی مزاج شافی علاجی ریخوران را از زوم او آسایشی و مجوران را از قدم او بار آسایشی دست بر بعضی او نهادند دست که علت تخم است و سبب بیماری کلپسا با صنایع حاضر کرد کسری پرسید که آن در راه و آدمی که به شدت گفت گر سنگی **مشغولی**

خور جز بقدر ضرورت طعام
که از غلظت معده است سوزن مزاج

ملک صحت جسم خواهی مدام
پشتین گفت بفر از گاه علاج

حکایت نقل معلوم است که حکای سید زاعم در ازبک و حکمت زیاده سبب بر آن کم خوردن است که یکی از ایشان خبر بقدر یاد ام مخزی طعام نخورد و در هر سه روز آن مقدار بخورد

شنیده ام ز حکیمی که اگر کسی پرسد **قطعه** ز صد یکی نبود کین جواب می نهد که هست عقلت مردن طعام بر خوردن

حکایت شنیده ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت نشست و هر روز بناندازه یکدم طعام خوردی بدین ریاضت عقود فلک را حل میکرد **قطعه**

دیده ام در صحیف حکمت وضع کرده است علم بوسیله **از صبر بر خشک گردون** که طریقی ریاضت افلاطون

حکایت وقتی در شهر رات در مدرسه فلک و غط می گفتم در ویشی پرسید که الف راستی تعلیم بچ یافت گفتم باز اوگی و فرغت نه منی که ب نقطه دارد سر از پیش بر نمی آرد **قطعه**

پرسیدم از استاد که ای پیر طریقت اندر زمین گفت که در کتب تعلیم **بهره الف تاب خم و بیج ندارد**

و در بیان الف را از راستی در میان جان می کشند **شود** **حد بار شنیدی که الف بیج ندارد**

حکایت ابو العباس قصاب میگفت هرگز طعام نخوردم تا از گرسنگی و بی طاقت نشدم لاجرم مرا بطیب حاجت شد **قطعه**

از گزینور طبیب جان چیت **در گرسنگی و بی سوزانی**

تصحیح
 سید زاعم سرود
 بزرگ ابتدای علم بود
 بقول خود بن ریاضت
 از یکم خورده تا نیند
 خست بیان طبیب
 در ریاضت از غفلت
 عطا و عید السلام
 کونیه نفسی عام
 ریاضت که از آوازی
 افلاطون در غیو حکمت
 استخراج کرده اند
 سلطان دوازدهم بود
 حکمت دوازدهم نام بود
 تکریمه اندر شعبی
 فعات اسواق
 تا قایل تجارت
 جازوار داد ماند
 م
 یعنی در بیان غفلت
 هم الف است

دیدم که نوشته اند در طب | آنچه شرح دهم و آنچه کل و آنست

حکایت در کتاب طب آورده اند که بخت خطا صحت بدن باید که در روز سه بار طعام
خورند اول با یاد و نماز شام - روز دوم نماز مشین بهترین ترتیب می باشد تا نماز صبح باشد و قطعه

در روزی سه بار باید خورد | تو بیک روز میخوری شش بار
که تواند علاج تو کردن | حاشی که اگر شومی بیمار

باب اول از مردم در حد

حکایت آورده اند که مردی بود فاسق و خمار و تبه کار به سیاه بغایت دو تنمند و آنست
این مرد باین سیاه حسدی برد و اندای او را غنیمت می شمرد و لیکن مراد او بر گزیری آمد

گرامان بیدت از خلق جهان در همه حال | با خدا باش هر حال بود او نهان
گر همه خلق جهان قصد جان تو کنند | اگر خدا یار تو باشد نه غم از خلق جهان

تا روزی غلای بخرد و او را مخصوص الطاف خود گردانید - و بشر الطیف شفاق قیام نمود و گفت
ترا خدای میفرمایم - غلام گفت بجان من است بهر چه فرمانی آن کنم - گفت میخواهم که شب
بر بام همسایه روم تمام را بر بام او بکشی و جانب سرای او بکشی تا چون بید او شود مردم او را
بدین جنایت گزند و قصاص کنند و خلق از روی خلاصی باشد - غلام گفت هیچ عاقل این
نکند از آنکه گشتن دشمن در تمام خود مطلوب باشد چون تو بگیری از گشتن او چه غایب قطعه

بهترین عمر سیدانی که هست | آنکه باشی زنده و بد خواهی
چون خواهی بود زنده بعد ازین | دشمن است خواه باشی خواهی

و در کتب دیگر

۱۳۰۲

چند غلام ازین معنی گفت با خواجه هیچ فایده نکرده و چاره نه دید از این - چون
 شما نگاه شد غلام خواجه را بر نام زد و سر برید و جانب صفیان گرفت چون
 سلطان این خبر رسید کس فرستاد روز دیگر مرد را گرفتند و مردم بصلاح وی
 گواهی دادند - و از آن دیار جمعی با صفیان رفتند - آن غلام از حال مرد باری محض
 نمود - گفتند چنین تهمت محبوس است - غلام گفت او بیگناه است آن جنابیت من
 کرده ام - بدستوری خواجه خویش از زبان غلام این طایفه گواه شده آمدند - و گواهی
 دادند - مرد را کردند حاسد پلک شد و بعد از گرفتار شد

همیشه حاسد ملعون چنین جزا باشد	که او بسپرد و محسود او بجا باشد
--------------------------------	---------------------------------

حکایت آورده اند که سیف الدوله پادشاه عراق بود - حاجبی داشت
 مقرب الحفرت - وزیر از وی حسدی آمد - روزی بخدمت ملک عرض داشت
 کرد که حاجب ملک را بعیب بخر نسبت میکند - و ملک این عیب با بغایت دشمن
 میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد - و دیو و سوسه بر نفس وی موشز فکر میکرد که چاره
 تاویل در عذاب نکند - تا کار بدان غایت رسید که خواب فرار از وی برفت - قطعه

بررگان از همه خلقت ان دیگر	حدیث کس محقق تر ننوشند
شنیدستی که در انواوه گویند	که در معنی بزرگان جمله گویند

باشی وزیر حاجب را دعوت کرد و بسیار در طعام اندخت - بامداد در شهر
 شهر را کرد - ملک حاجب را پیش فرخواند تا بوی حکایتی گوید - حاجب چنین

بچند

سلسله شاهنامه
تاریخ زنده گان
مقدمه و تاریخ

برودان نهاد تا بوی سیر شام ملک زسد ملک احکایت و نیز تصدیق نهاد و فرود

گمانی که شد با قرینه قرین . بنزد همه عالیشان شد یقین

حالی کاغذی با خزینه دار نوشت که خلعتی بدارنده خطا دهد. و در آخر نوشت که بلا لوبه
سرس بردارد. و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد گمان آنکه تشریف است نعیل نمود.
راه وزیر بوی رسیده صورت حال با بوی گفت. وزیر رحمت آمدن خود است که با خزینه دار
گوید که تشریف در توقف دار. و گفت کاغذش ده تا از بهر تو تحصیل کنم. حاجب کاغذ
بوزیر داد. وزیر بدست خزینه دار داد. چون کاغذ ملک بکشاد توقف نکرد و تیغ بر کشید
وزیر چون این تهدید بدید گفت کاغذ از بهر حاجب نوشته اند خزینه دار شنید
و سر وزیر برید. روز دیگر که حاجب نزدیک آمد ملک تعجب کرد و حال پرسید
صورت حال گفت ملک با چرا سید کرد و حاجب نزد وزیر میاید. حاجب را
وزارت بخشید و در کارها صبر و تانی گزید

بجمله حال تانی و فکری باید کرد
پاشکار و پنهان خون گس نماید بخت

باب سیزدهم در ظلم و سنا

حکایتی در کتب این سینه آورده اند که هیچ وجه بر ظالم و شر را اعتماد نشاید کرد
و از راه تمییل میگویند شخصی در میان میرفت بموضع سیدی که کار و انبان آنش کرده بود
در وقت رفتن او آن شاه شجاعان داده بود و در میزم با گزینش باری بزرگ بر پاره چوب

مانده اینج طرف راه نمی یافت که رود. مردم را رخم آمد و بران بارون بسخت گفت اگر چه دشمن است اما در مانده است و شکر می درازدگان سنت با او است ششوی

یار می در مانده بس کار میگو است	خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون ز یافت اوه بینی اسیر	از سرش در بگذرد دستش بگیر

پس تو بره بر سر چوب کرد و او را از آتش بر کشید. و بیرون آورد. مار بوی در سخن آمد و گفت ترا زخم خواهم زودن. مرد گفت من با تو نیکی کرده ام. گفت رست میگوئی چه مید میدستی. ندانستی که من دشمن تو بودم. و معاونت دشمن از عقل دور است ششوی

کمن بر گزبای بد نکوئی	که تا مردم نگویند یار او گالی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی	شربک اندر برآت ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زودن. گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد. گفت آری در مذنب آدمی زاونیکی را مکافات بدی است. اگر خواهی بدین دعوی گواه آرم. گفت اگر گواه باشم بر اجبت پاک کرده باشی و بر تو ملامت نباشد از دور گاومیشی پدید شد. گوئی گاومیش است که بچرا آمده. یا ثور فلک از هوا. مار گفت بیانا نزد یک اورویم. چون پیش گاومیش رسیدند. مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد. گاومیش گفت پیش آدمی زاد بدی. گفت نامن جوانی بودم شیر و نتایج میدادم که از من مالک من فائده می گرفت. چون پیر شد م سپرد او. روزی مالک من بگذشت مرا فرید دیدم و غنای فروخت که

عصه ماکافات بدی
پاداش و سزای
بر بد با هم باشد
و با برادران هم

مرا بکش و حقوق چندین ساله را بیج اعتباری نیت - مارگفت گواه گوای
 و او - مردگفت بیک گواه حکم چون کند - از دور ناگاه و رختی پدید آمد مارگفت
 اذان و رخت سوال کنیم - چون نزدیک و رخت رسیدند مردگفت نیکی را
 مکافات چه باشد - و رخت گفت نیکی را پیش آدمی زاد بدی است - گفت
 چگونه - گفت در بیابان ساfran را سایه میکنم و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم
 ناگاه کسیکه در سایه من نخط نشست و بیاسود - چون بالا نظر کند گوید که فلان شاخ
 دست تیرا شاید و تنه این شاخ در را شاید چنانکه بزرگان گفتند - شنوی

در طینت آدمی و فانیت	بر نیک بخر بدش جز نیت
در سایه بر درخت کاسود	از بیخ برید شاخ او زود

مارگفت اینک دو گواه شده تن بزخم دروه - گفت تا قاضی حکم نکند حجت
 تو ثابت نشود - ناگاه رو باهی پیدا شد - مارگفت هر چه رو باه گوید چنان باشد چون
 نزدیک رو باه رسیدند پیش از آنکه از او پرسند بانگ بر مرد زد و گفت ندانسته
 که جزای نیکی بدی باشد - اما تو چه نیکی کرده بجای او - مردگفت او را از درون آتش برود
 بودم - گفت تو چون در آتش روی که او را برون آری دروغ میگویی و سر

ندارد بر تو آتش محسّر بانی	خلاص او را از آتش کنی توانی
----------------------------	-----------------------------

گفت تو بره بر سر چوب کردم تا او در تو بره رخت او را برون آوردم - رو باه
 مرا باور نیتاید که قدری بدین بزرگی چون در تو بره رو باه گفت برست میگویی

گفت از آن میگوئی تا بمکافات ^{پاداش} نیکی بروی بدی کنی اگر راست میگوئی تو دور
 تو بهره رو تا من به بنیم و حکم کنم مار بدین سخن فریفته شد و در تو بهره رفت رو با
 روی بدان مرد آورد و گفت اکنون فرصت گنگا دار و سپهر تو بهره محکم کن و مار را
 پروار و بر زمین زن تا هلاک شود بد آنکه هر که بوقت فرصت در هلاک دشمن ^{کوتاهی کردن} تقصیر
 کند هلاک خویشش تحصیل کرده باشد **قطع**

بشنو از من نصیحتی که از ان	تو شوی شاد و دوستان خوشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ	سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت سلب نام ظالمی بر حجاج بن یوسف در اول نقط نهادن ^{بصفت}
 بود و حیرت افکندن ^{بصفت} می گفتند که ^{بصفت} از نقط پاک و عبادت حضرت عالی بر خاک ^{بصفت}

انکه نقطه نهاد بر تر آن	تا که باشد قیر آتش آسان ^{خواندن}
مردمان ظالم و عوانش خواند	لعنتش خسلق بر زبان میرانند
درین زمان حال روزگار نگر	که چنان عادل اندودین پرور
آنکه مصحف عسر نکشاید	وز مساجد حیر بر پاید

اول کسیک بنیاد مجور و قلان ^{بصفت} بنیاد و مونات دیوان حجاج بود در سالی ^{بصفت}
 خانه نیم در موضع کرد و دست درج ^{بصفت} بر ظلم مستزاد می شد تا بد بخار سید که در سالی ^{بصفت}
 خود زیادت می استمانند و حکمات ^{بصفت} دیگر که بر ایک را نامی میخوانند ^{بصفت} بیت

دانش نیز ظلم ظالم سوز	در میان زمان بود است
-----------------------	----------------------

لحا ای در ظاهر
 ظاهر در صحت
 ظاهر در حکم
 ظاهر در امر
 ظاهر در حق

نوع خود نقطه نهاد
 کسب که بنی حجاج
 کسب که بنی حجاج
 کسب که بنی حجاج
 کسب که بنی حجاج